

”من به وطنم هیچگاه پشت نخواهم کرد“.

این جمله ای بود که پس ذهنش حک شده بود و نیمه شبها در قمارخانه درون او طنین موحشی می انداخت. اگر میتوانست آنرا از مغزش پاک میکرد. نه فقط آن جمله را، بلکه خیلی چیزهای دیگر را هم پاک میکرد. این حرف را وقتی بیست ساله بود به یک دختر ساده لوح اطریشی زد که از روستا به وین آمده و باو دلباخته بود. در آنزمان با غرور سرداران تاریخ، پس از همخوابگی به آن دختر گفته بود: ”من به وطنم هیچگاه پشت نخواهم کرد“ و مقصودش این بود که با او ازدواج نخواهد کرد. شاید این جمله را در موقعیتهای متفاوتی به دیگران هم گفت. ولی هیچکدام از آنها اینجوری توی ذهنش رسوب نکرد. شاید برای اینکه آن دختر روستایی را دوست داشت ولی شور جوانی اش مانع این نبود که به خواسته او، به یک زندگی ساده زناشویی تن در دهد. والدین خود را هم به همین اندازه مایوس کرد وقتی که وارد فعالیتهای سیاسی شد. چه روزهای دوری. و خوب که فکرش را میکرد، خاطره خوشی از آنروزها داشت. آنوقتها زندگی سیاسی در خارج از کشور، شیرینی خاصی داشت. جوانهای دیگر که به ملاحظات اجتماعی از سیاسی ها دوری میکردند به دیده احترام به آنها می نگریستند. توی سالنها شعارها و فریادها در شور موج جوانها قاطی میشد و احساسهایی را به بار می آورد که پیش از آن، سرداران تاریخ برای بدست آوردن چنان احساسی خونها میدادند و جانها میسوزاندند. و چنین احساسی، مفت و مجانی به چنگ جوانان سیاسی میافتاد.

زندگی در آن دوران به قمار مانند بود ولی در این قمار بخت بزرگی با آنها بود بطوریکه همواره خود را پیروز میدیدند. و اندیشمندان تاریخ، مارکس و لنین و بزرگان کمیته مرکزی، نوید همین پیروزی را میدادند. شکست در قاموس تاریخ، به تعبیر آنها معنایی نداشت. وقتی که در سالنهای در بسته سرود می خواندند و از نیکبختی همگانی سخن میگفتند، غافل از این بودند که احساسی خوشبختی همان چیزی بود که در شریانههای شان جریان داشت و این احساس مستقل از اهداف لفظی شان بود. آنها که ماندند و پیر شدند، ناگهان با حقیقتی روبرو گشتند که سراسر با آرمانها و عقایدشان سر تضاد داشت: جهان کوچک بود و پست، و این جهان کوچک از حیطة هستی فرد فراتر نمیرفت و در این جهان پیدا و ناپیدا، احساسها و بیشتر چیزها حاصل تصادف بودند نه عقل.

آنها که ماندند و پیر شدند، چندین بار مردند و زنده شدند. ولی هر بار ناتوانتر از زمین برخاستند، با تصویری حقیرانه تر از زمین، با احساسی که از سر خوردگی فراتر میرفت و در برخی، با تباهی برابر می شد. و او از ایندسته بود. با رویاهایی که در جوانی خاکشان کرده بود.

یک شبه پیر شد. شاید هم چند شب به درازا کشید. وقتی توی آینه نگاه کرد موهای سرش ریخته بودند. وسط سرش طاس شده بود. از همین دوران بود که گوشه نشینی اش شروع شد. نه، پیش از آنهم شروع شده بود ولی شدیدتر شد. مشروب خوردن را هم آغاز کرد. به تنهایی خورد و زیاده خورد. سه تا تلگرام پی در پی بدستش رسید و در خانه اش سه بار باز شد. در نخستین تلگرام از بدحالی پدرش نوشته بودند. در دومی از او خواستار بازگشت به ایران شدند، و سومی که کوتاهترین شان بود، وی را از مرگ پدرش خبر کرد. و هر سه بار بر گه رسید را خواب آلوده برای پستیچی امضا کرد و در رابروی همه بست. همه گیاهان خانه خشکیدند و خود او هم خشکید. آنچنان خشکید که مثل مرده متحرک شد. و همه اهداف پیشین، در نظرش مانند بهانه های ساختگی پدیدار شدند. وبشریت تبدیل به گوی تو خالی شد که د بازیهای لغوی دست به دست

میگشت.

آن روزها گذشتند و روزهای دیگر نیز هم. و او در خانه اش را که گشود، با انبوه برفی مواجه شد که در غیاب او بر جهان باریده بود. همه آرمانه‌های او، وطن، پیروزی، نیکبختی و سعادت عمومی، همه زیر برف ماندند و دیگر در سراسر وجود او معنایی پیدا نشد که روحش را به ذوق آورد. سرداران تاریخ با او وداع کرده بودند و اندیشمندان قرص خواب خورده و حالا کابوس میدیدند.

چقدر خیابان سمیرنگ را بالا پایین رفت؟ و چندین بار با خودش گفت همه این کارها بیهوده است. دیگر درست نخواهد شد. و دیگر هم درست نشد. وقتی برگها دوباره درآمدند و درختان سبز شدند، او همچنان خشکیده ماند. با کلاه شاپویی که حالت او را جدی نشان میداد ولی روی این پوچی سرپوشی نمی گذاشت آنچنان که همه وجودش در این جهان به چاله ای مانند بود. چاله ای که از هیچ پر شده بود و هیچ چیز دیگری بدرنش راه نداشت. آنقدر در این شهر غریب قدم زد که دیگران در این شهر، غریب شدند و شهر با همکوجه پسکوچه ها و سوراخ سنبه هایش از آن او شد. اگر میخواست می توانست نام خودش را بر سراسر دیوارهای این شهر بنویسد چون او این شهر را بهتر از هر کس دیگری می شناخت. می توانست روی آنها بنویسد: من در قمار زندگی این شهر خالی از سکنه را بردم ولی همه چیز دیگرم را باختم.

در چمن او ضاعی نامه ای از یک نهاد فرهنگی اطریشی برایش رسید که او را دعوت به سخنرانی پیرامون اوضاع سیاسی ایران کرده بود. مثل این بود که کسی او را به مسخره گرفته بود. زیر نامه نوشته بود: همراه با شام. بویژه این جمله آخر او را برآشفته. به آنجا رفت.

ولی وقتی که آنجا بود، تازه از خوش پرسید چطوری سر از آنجا در آورد؟

شام، آش لوبیا بود که آنرا توی کاسه های پلاستیکی میرختند. همراه با برشهای نان سیاه که طبق طبق رویهم چیده بودند. مدعوین برای دریافت آش توی صف ایستادند. بیشتر آنها پیرزنان و پیرمردانی بودند که نسبتی با حزب برادر داشتند، یا صرفاً برای شام مجانی آمده بودند. پای سکوی سخنرانی که ایستاد برایش کف زدند. خالی از شور و هیجان. وقتی در قیافه هایشان دقیق شد گریه اش گرفت. یاد سخنرانی اش در هامبورگ افتاد. آنروزها جوانان ماجراجوی اروپایی به آنها رشک می بردند زیرا ایران ساواک و شکنجه و اعدام داشت و به همین دلیل هر حرکت ناچیزی جنبه قهرمانی پیدا میکرد. پیش از سخنرانی از همه نمایندگان خواستند که از گرفتن عکس خودداری کنند. باو پیشنهاد دادند برای رد گم کردن صورتک بزند، ولی او صورتک را پس زد و با گامهای قهرمانانه بسوی سکوی رفت. همه نمایندگان دانشجویی به احترام او برپا خاستند و برای او، برای وطنش، برای تاریخ کف زدند. او خودش را در موج این فریادها رها کرد.

اصلاً بهتر بود همانوقت توی آن موج خفه میشد و این روز را نمی دید: روزی که در آن پاداش قهرمانی به یک کاسه آش کاهش مییابد. از خودش پرسید کدام قهرمانی؟ مگر من چه کرده ام که شایسته کاسه ای آش باشم؟ اینهم از سر من زیاد است. جهان اوضاع آشفته ای دارد و وطن من بخشی از جهانی است که من آنرا نمی شناسم. بهتر است از سمیرنگ برایتان حرف بزنم و از خانه ای که دیوارش شکم داده. نگویید که این خانه مسکونی نیست، پرده هایش گاه کاملاً کشیده اند و گاه باز هستند. مرد قصابی هم هست که ظاهراً سل دارد و در غیاب مشتری، توی کاسه دستشویی اش تف میکند و با چشمهای و غ زده سرخ، به پیشخوان باز می گردد. از این قصاب گوشت نباید خرید.

بیاد نداشت که در آن سخنرانی از چه چیز سخن گفت. شاید همین حرفها را زد. پس از آن در تاریکی شب پناه جست و پای یکی از مجسمه های شهر همه آش لوبیا را بالا آورد.

وقتی برای حل موضوع وراثت به ایران رفت، مردی از اهالی شمال به وین آمد. از نزدیکان پدرش بود. آمده بود که سهم او را از میراث پدر تحویلش دهد. ولی او آن مرد را بخانه

راه نداد. مرد شمالی مخارج هتل را از سهمش کم کرد و باقی را پیش پایش انداخت. یکدسته اسکناس بی زبان. تا بالاخره روزی آنها را پای گلدانها ریخت و بیتابانه گفت "سبز شوید."

دلم گرفت.

گلدانها سبز نشدند و رفقای دیرین او که اکنون یا مرده بودند یا مثل مردنمتحرک زندگی می کردند، خوابهای او را اشباع کردند. پس از آن بود که در بیخوابی جادوی قمار را دریافت. وقتی گوی می چرخید گفتگوی نهان او با میز قمار شروع می شد. این میز زنده بود. حرفهای او را می فهمید و افکار او را میخواند. در این جهان خالی از سکنه، میز قمار همدمش شد. امشب نیز مثل شبهای دیگر باخته بود. وقتی همه چیزش را باخت، نیمه شب بخانه رفت و اسکناسها را از پای گلدانها جمع کرد و شتابزده به قمارخانه بازگشت. یک دور دیگر باخت. هنوز توی جیبش مهره ها سنگینی می کرد. برای اینکه بخودش استراحتی دهد، گفتگویش را با میز ناتمام گذاشت و کنار بار، به نوشیدن مشروب نشست. زنی که در کنار او بود هیجانزده گفت "اولش روی سرخ گذاشتم و بردم ولی در دور بعدی باختم ولی نه همه اش را. نصف مهره ها را توی جیبم پنهان کرده بودم. خدا با من است. بله خدا با من است."

اینطوری بود که بیاد آن دختر ساده لوح روستایی افتاد و آن جمله سربی ذهنش را پر کرد "من هیچگاه به وطنم پشت نخواهم کرد." آدم در قمار بخت اینرا ندارد که حادثه ای را بعقب بازگرداند و چیزی را که شده، ناشده کند. و همه مزه قمار به همین است. ولی اگر این امکان را داشت شاید بآن دختر روستایی جور دیگری گفتگو می کرد. اگر لازم بود ترکش کند، ترکش می کرد، میرفت ولی آن جمله را بر زبان نمی راند. بهانه دیگری برای رفتن می تراشید، چیزی که با گذشت زمان روحش را مثل خوره خورد. شاید بهتر بود به او می گفت "دوستت دارم، ولی چه میشود کرد؟"